



# مقتل به روایتی دیگر

حجت الاسلام محمدرضا جوان آراسته



卷之二

# مقتل به روایتی دیگر

حجت الاسلام محمدرضا جوان آراسته

این یادداشتهای روایت کاروان  
اسیران کربلا و اهل بیت است.  
روایت روزهایی که بعد از  
عاشورا آمدند.

## شب یازدهم

تاریخ نوشته خولی همان روز عاشورا، هنوز عرق سپاه از جنگ خشک نشده، اسبش را سمت کوفه راند و شب رسید. نوشته خولی تنها نبود، نوشته اسب را تا کوفه چهار نعل تاخت و بعد کوچه به کوچه تا به دارالحکومه برسد. نوشته از کربلا تا کوفه خولی صدای قرآن را نشنید، همه مسیر خیال صدای سکه های طلا در گوشش بود. تاریخ خولی را خوب می شناخته، ذوقش را برای این که اولین نفر باشد که خبر کربلا را به کوفه می رساند، خوب می دانسته، تلاشش را برای کسب مزدگانی خوب دیده. تاریخ یادش هست خولی به کوفه رسیده و جز چند نگهبان مردی در شهر ندیده. شب را پشت درهای بسته دارالحکومه التماس کرده و وقتی راه برایش باز نکرده اند، تا به خانه برسد باز هم صدای قرآن را نشنیده. تاریخ شب را در خانه خولی مانده، دیده که تا صبح از ذوق و وحشت خوابش نبرده. از جنگ هایی که دیده و طلاهایی که آرزو کرده. همان جا، اتاقی آن سوتر، همسرش هم بیداری کشیده، با دست هایی

که خونی بوده، با چشم هایی که خون بار بوده. همسرش هزار بار استغفار کرده، هزار بار لعن خولی را گفته، هزار بار خودش را نفرین کرده. تاریخ این شب فقط روضه تنور خوانده، فقط از خاکستر گفته و از صدایی که تا صبح آیه به آیه قرآن خوانده: «والسلام علی یوم ولدت ویوم أموت ویوم أبعث حیا». تاریخ تا صبح کنار دست های همسر خولی نشسته و خاک از «سر» مهمان تکانده و خون از صورتش پاک کرده.

## روز یازدهم

تاریخ روز یازدهم را کناری ایستاده و نماز لشکر عمر سعد را بر کشته هایش دیده. عمر جلو ایستاده بوده، یک قدم جلوتر و پیش رویش جنازه کنار جنازه که نیم دشت را گرفته و پشت سرش لشکر پشت لشکر. تکبیر گفته و بعد شهادت داده به یگانگی خدا و بعد به رسالت پیامبر، تاریخ ندیده اما خیال عمر یک باره پر شده از خاطراتش با حسین، از روزهایی که کوچک بوده و در کوچه های مدینه سرفرازی می کرده که هم بازی نوه نبی بوده، تکبیر گفته و بعد صلوات فرستاده بر پیامبر. بعد صدای تکبیر بعدی به زینب رسیده و شنیده که عمر برای همه آن ها که زخم شمشیر حسین و عباس و علی اکبر جان از نشان گرفته، رحمت آرزو کرده، شنیده که عمر بلندتر از قبل، جوری که صدا از روی همه کشته ها بگذرد خوانده که ما از کشتگان مان جز نیکی نمی دانیم و زینب بلندتر در دلش فریاد زده که خدا از ما به حال شان آگاه تر است.

تاریخ زینب را دیده که دلش نماز بر برادر می خواسته، نماز را برادر زاده اش بخواند و بعد برسد به تکبیر چهارم و بلند، آن جور که زن ها همه بشنوند، بخواند که خدایا تو خود برای خانواده اش جانشین او باش، و بعد زینب بتواند نفسی را که از دیروز در سینه اش حبس مانده، آهی کند و بیرون بدهد.



## روز دوازدهم

تاریخ نوشته بنی اسد که به کربلا رسیدند انبوهی از شمشیرهای خرد شده را دیدند و نیزه های شکسته و تیرهای به زمین نشسته. بعد آن سوتر بدن شهدا در گوشه ای کنار خاکستر خیمه ها به چشم شان آمده بود. نوشته بنی اسد مانده بودند و اگر سواری که به یاری رسیده بود، نمی آمد، شهیدی از شهیدی شناخته نمی شد. همه صد پاره از زخم بودند و بی نماد و نشانی که معرفی شان کند. تاریخ بنی اسد را دیده که سراغ هر بدن که رفته اند دور تا دورش را گرفته اند با اشک شسته اند و در بویا پیچیده اند. تاریخ نوشته سوار از راه رسیده، در میانه میدان بر دو پیکر نماز خوانده. یکی را در گودی رزم گاه یافته و دیگری را نزدیک آب. نوشته بنی اسد پایین پای امام قبری کردند و پیکرها را به خاک سپردند. تاریخ ننوشته بنی اسد وقتی بدن بنی هاشم را شناخته چه طور جان نداده، ننوشته اما بعدها هر یک از بنی اسد روضه خوانی شده از ماجرای کربلا، ننوشته

اما روزه همه شان روزه روزها و شب هایی بوده که بدن ها بر خاک مانده بوده، روزه زخم هایی که خاک اندود بوده، لباس هایی که نبوده. نوشته سواری که ناشناس آمده بود، پیش از آن که راه آمده را برگردد دست روی خاک قبر پدرش کشید و روزه ای نوشت: این قبر حسین بن علی بن ابی طالب است، همان که لبش تشنه بود و شهیدش کردند.

## روز سیزدهم

تاریخ روز سیزدهم را با دست‌های بسته به مجلس ابن‌زیاد آمده، خواسته تا سکینه و رقیه را جایی بنشانند که سر شهدا را نبینند اما نتوانسته، خواسته چوب از دست ابن‌زیاد بگیرد اما نتوانسته، خواسته طناب از دستان سجاد باز کند اما نتوانسته، خواسته پارچه‌ای بر سر زینب بیاورد اما نتوانسته. همان طور که گوشه‌ای به اسارت افتاده بوده گوش تیز کرده و تک تک کلمه‌های زینب را چنان به یاد سپرده که نتوانسته سال‌های سال بعد، همان کلمات و همان آهنگ را در گوش هر نوزاد شیعه‌ای که به دنیا می‌آید، لالایی کند. تاریخ، سینه پیش آمده ابن‌زیاد را وقتی میانه مجلسش اسیر به اسیر پر بوده دیده و پشت خم شده‌اش را وقتی صدای زینب از منبر بالا می‌رفته شاهد بوده و دست‌های لرزان‌ش را وقتی سجاد قد راست کرده و خطبه خوانده یادش هست. تاریخ ابن‌زیاد را دیده که پیچیده در کینه‌ای کهنه، خدایش را شکر کرده که پیروز میدان کربلا بوده و لبخند

به لب کشانده و همان وقت صدایی از زینب شنیده که خدا را شکر کرده برای آن که از نسل پیامبر است و دور شده از همه ناپاکی‌ها.

تاریخ ننوخته اما همان وقت که صدای زینب را با دست‌های بسته در مجلس کوفه شنیده، علی را پیش چشمانش دیده با همان دست‌های بسته اما در مدینه. تاریخ کلمه‌های زینب را از حنجره علی شنیده و نگاه علی را در چشمان زینب دیده.

## روز چهاردهم

تاریخ روز چهاردهم را در زندان صبح کرده. در خانه‌ای کنار مسجد کوفه که دور تا دورش سرباز بوده، پنجره‌ای نداشته و راه ورود و خروجش بسته بوده.

تاریخ هم اتاق سجاد(ع) شده، کنارش روی زمین نشسته و همراهش ناله زنان اسیر را شنیده. زینب(س) را دیده که غم خوار ناله زنان می‌شده، تسلیت گوی دل‌های سوخته‌شان بوده و همدم داغ‌های سینه‌شان.

تاریخ ندیده اما زینب(س) حتما خواهرها را جمع کرده، فاطمه و ام‌کلثوم را، برای‌شان قرآن خوانده، خوانده که «صبر پیشه کن، چنان که پیامبران اولوالعزم چنین کردند»، بعد دستی روی سر سکینه و رقیه کشیده و خوانده «بر آن چه این مردمان می‌گویند صبر کن»، رباب را صدا زده و خوانده «بشارت بده صبر پیشگان را، آنان که وقتی مصیبتی به ایشان رسد، می‌گویند ما از آن خداییم و به سوی او باز

می‌گردیم». تاریخ یادش هست سال‌ها پیش، محله‌ای آن سوتر، دختران و زنان کوفی دور تا دور زینب(س) نشسته بودند و کلمه به کلمه قرآن می‌آموختند، شان نزول می‌پرسیدند و تفسیر می‌شنیدند.

تاریخ اما همیشه نگاهش به کوفه مشکوک بوده، کوفه انگار هیچ وقت روی خوشش با قرآن نبوده، انگار بازی قرآن و نیزه رسم کوفی‌ها بوده، پدران همین دختران که شاگردی کلاس زینب(س) را می‌کردند، روزی فریب قرآن مکتوب روی نیزه را خورده بودند و همسران‌شان امروز قرآن گویا را بر نیزه کرده بودند.

## روز پانزدهم

تاریخ امروز را بر نیزه بوده، میان صف بی‌انتهایی از سواران که هر یک نیزه‌ای داشته‌اند و هر نیزه سری. تاریخ مردها را دیده که هیچ به استقبال سرها نیامدند، زن‌ها را دیده که بام به بام مجلس عزا گرفته‌اند، خاک برسر ریخته‌اند و دست بر سینه کوبیده‌اند. مردها آشنای سرها بودند، پنج روز پیش رو در روی همین سرها صف کشیده بودند، از همین سرها رجز شنیده بودند و چشم در چشم همین سرها زخم خورده بودند.

تاریخ یادش هست مردها حرفی نمی‌زدند، دورتر می‌ایستادند، دورتر از جایی که کاروان سرها دیده شود، دورتر از جایی که صدای عزای زن‌ها بیاید. انگار راه‌شان نه پیش داشت و نه پس. انگار توی خاطرات‌شان غبار روز نبرد داشت پایین می‌نشست. سری که پیشاپیش نیزه داران بود، آیه به آیه در شأن همین مردان قرآن می‌خواند، صدا اوج گرفته

بود و آیه‌ای از دیوارهای همه شهر گذشته بود «و خداوند را از آن چه ستمکاران می‌کنند، غافل مپندار».

تاریخ صدای پای اسبها را یادش هست که کوچه به کوچه می‌گذشته، یادش هست که محله‌های کوفه همه از زیارت سرها بی‌نصیب نماندند. یادش هست در همین کوچه‌ها بوده که جمع اصحاب امام کامل شده، همان وقت که سواری به دنبال کاروان شهدا، سر مسلم را آورده، مسلم از همان اول هم قرار بود همراه باشد، قرار بود میزبان امام در کوفه باشد.



## روز شانزدهم

تاریخ امروز را در دارالحکومه کوفه نشسته، کنار دست کاتبی که خبر شهادت امام و اسارت خانواده‌اش را برای یزید مکتوب می‌کرده.

تاریخ دیده که چه طور ابن‌زیاد دنبال کلمه می‌گشته، کلماتی خوش تا برای جنگی که گذرانده افتخار بیاورند. کلماتی که شادی موفقیت داشته باشند و نشاط پیروزی. ابن‌زیاد گفته و کاتب نوشته، مُهرش کرده و سپرده به پیکی تند پا که تا دمشق بتازد. دمشق هنوز بی‌خبر از عاشورا بوده و پیک مژده آسایش خیال خلیفه را همراه می‌برده. ابن‌زیاد باز کلمه گفته و کاتب نوشته، باز نامه‌ای را سرشار از پیروزی کرده و مُهر زده و برای والی مدینه فرستاده. سوار، اجرت بیشتر گرفته و قول داده اسبش را تا حد مرگ بتازاند و میانه راه اسبی تازه نفس بگیرد تا خبر زودتر به دیوارهای مدینه برسد.

تاریخ خبر را دیده که از کوفه به همه شهرها سرازیر

شده و بعد ابن‌زیاد را که سرمست از قدرتی که نمایانده و نتیجه‌ای که به دست آورده، پشت به کرسی کوفه محکم کرده و بار مسئولیت را زمین گذاشته و لباس فخر تن کرده. چشم تاریخ ندیده اما خبر، همان روز دهم به مدینه رسیده و از دیوارها و حصارها گذشته و تا مسجد النبی رفته. ایستاده و اجازه گرفته، سر پیش پیغمبر خم کرده و اشک ریخته.

## روز هفدهم

تاریخ لبخند را روی لب‌های عبدالله بن عقیف دیده، همان وقت که دست‌هایش بسته بوده، موهایش پریشان بوده، لباسش از زخم‌های تازه سرخ بوده و بعد صدایش را در سرسرای دارالاماره شنیده که ابن زیاد را به یاد پدرش انداخته و بعد یاد یزید و پدرش.

ابن عقیف جانباز سال‌های جمل و صفین بوده، چشمش نمی‌دیده اما تاریخ ابن زیاد را دیده که پنجه مشت کرده، لب‌گزیده و از روی کرسی حکومتش جلو آمده و صدا بلند کرده که تا طعم مرگ را روزی بن عقیف نکند، نفسش آرام نخواهد گرفت.

تاریخ لبخند را روی لب‌های بن عقیف روشن‌تر دیده، زیر لب از او شنیده که بعد از ناامیدی و ناپیایی این سال‌ها، که خانه نشینش کرده و جامانده از کاروان حسین (ع)، حالا روزنه امیدی برایش باز شده و پا در آستانه آرزوی دیرینه گذاشته. بعد بلندتر، آن‌طور که اهل مجلس همه بشنوند، گفته همیشه دعای بعد نمازش بوده که مرگش شهادت باشد و

شهادتش به دست بدترین مردم روزگار.  
تاریخ بعد از این سربازان را دیده که دورش حلقه  
زدند، دهانش را گرفته‌اند، روی زمین کشان برده‌اند و  
تا خورشید کوفه به غروب نرسیده، ابن عفیف را بر  
دار کرده‌اند. همه دیده‌اند که چشم‌هایش بسته بوده  
اما لب‌هایش به خنده باز بوده.

## روز هجدهم

کسی از آن سوی دیوارها، وقتی سربازی نبوده و چشم نگهبانی نمی‌دیده، کاغذی را به سنگی پیچیده و از بالای دیوارها داخل زندان انداخته. نمانده و پیش از آن که دیده شود گریخته.

تاریخ نامه را برداشته، باز کرده و اخبار پیک عبیدالله و نامه نگاری‌اش به یزید را خوانده. تاریخ خوانده و دیده چه طور بچه‌ها به دامن مادرها چنگ زده‌اند و زن‌ها نگران از خباثت یزید بر خود لرزیده‌اند.

تاریخ اما از دل امام دربند آگاه نبوده، امام به حتم از مسیر کاروان اسرا تا شام خبر داشته، پاسخ یزید را می‌دانسته و از حال عبیدالله مطلع بوده. امام می‌دانسته هنوز حرف‌هایی هست که پیش روی یزید باید زد، هنوز اتفاق‌هایی هست که رخ نداده، سختی‌هایی هست که پیش نیامده و فریادهایی از عاشورا هست که در گلو مانده.

نامه به خطی غریب نوشته بود که اگر پیک آمد و تکبیر شنیدید، وصیت کنید که یزید دستور به خون‌تان داده و اگر

صدای تکبیر نیامد، امن است و سلامتی ان‌شالله.  
تاریخ دلش را به همین ان‌شالله، خوش کرده. تکیه به دیوارهای زندان زده و نگاه کرده به چهره امام که هنوز غبار کربلا داشته، که خسته بوده اما شکسته نبوده. تاریخ منتظر مانده و گوش تیز کرده اما جز صدای هر از گاهی اسب‌ها و آدم‌ها، صدایی نبوده. صبر کرده و در دلش حسرت اطمینان امام را خورده و غبطه صبر زینب(س) را.

## روز نوزدهم

تاریخ کاروانی از اسب و شترهای آماده را در کوفه دیده. زنجیرها و غل‌ها را دیده که آورده‌اند و دست‌های بسته امام را بند دوباره زده‌اند، دست‌ها را آویزان گردن کرده‌اند و بر اسبی نشانده‌اند. دیده تیغ آورده‌اند و از مردها هر که بوده، سر تراشیده‌اند. در میانه زندان، همان وقت که اسیر به اسیر آماده سفر می‌شدند، از کسی شنیده که نامه یزید سخت بوده، خواسته تا همه را با رنج و زحمت، سمت شام بفرستند، خواسته تا به هر شهر و قریه‌ای که می‌رسند، راه از میانه بازار انتخاب کنند و بچرخند و کاروان اسرا را نمایش دهند. تاریخ نوشته ابن زیاد جمعی را همراه و نگهبان کاروان کرد و شمر را هم همراهشان فرستاد.

تاریخ ننوشته اما شمر که آمد، روز عاشورا دوباره زنده شد، باز همه دیدند که ظهر شده، گرم شده، باز لب‌های همه تشنه شد، باز انگار چشم‌های همه به قدم‌های شمر افتاد، باز انگار هوا تار شد، انگار زمین لرزید.

تاریخ نفر به نفر همراه اسیران بوده، برای شان رکاب گرفته، زانو گذاشته و سوار بر اسب شان کرده، افسار شتر کشیده و کنارشان ایستاده. تاریخ همان وقت که دست بر گردن اسب ها می کشیده و افسار شترها را به دست داشته، از میان شمشیر بسته های نگهبان کاروان، چشم هایی را شناخته و دست هایی را به یاد آورده که چند ماه پیش دعوت نامه مُهر کرده بودند و چشم به راه همین کاروان نشستند.



## روز بیستم

تاریخ شب اول را در قادسیه از اسب پیاده شده، گوشه‌ای را برای اسیران فراهم کرده و کنارشان نشسته. هم غذای زنان شده و خستگی از جان کودکان گرفته. تاریخ در میانه جمع، ام‌کلثوم را دیده که سر به دیواری، زیر لب نوحه می‌خوانده و درد دل پیش پیامبر می‌برده. صدا را دیده که تا مدینه می‌رفته.

تاریخ بند بند نوحه‌ها را یادش هست. از بی‌وفایی روزگار که دستش به خون بنی‌هاشم رنگین شد، از مردهایی که همراه کاروان بودند و نیستند، از دست‌هایی که همه چیز را از خیمه‌ها بردند، از چشم‌هایی که اهل بیت پیامبر را می‌شناختند، از شترهایی که برهنه بودند و ساربان‌هایی که آهسته می‌رفتند.

تاریخ اما لحظه‌ای میان روزه‌های ام‌کلثوم، پر شده از حضور پیامبر، وقتی ام‌کلثوم را دیده که خطاب به پیامبر سلام می‌داده و مصیبت‌ها را به او تسلیت می‌گفته.

تاریخ قادسیه را منزل اول مسیر کوفه تا شام نوشته، نمی‌دانسته اما راه تا شام پر از منزل‌هایی سخت‌تر بوده، پر از چشم‌هایی که دنبال تماشا بوده، پر از زبان‌هایی که به نفرین باز بوده.

تاریخ شب اول را تا صبح کناری ایستاده و پاسبان اسیران حرم پیغمبر بوده.

## روز بیست و یکم

تاریخ در راه، به موصل رسیده. پیش از آن که کاروان اسرا به دروازه های شهر برسد، شنیده در کوچه ها و گذرها صدایی بلند بوده و همه را به میدان شهر می خوانده، صدایی که بشارت جشن می داده.

تاریخ میدان شهر را دیده که پر از اهل موصل شده. دیده از مردان شهر کسی ایستاده، وسط میدان فریاد زده انگار بخواهد در خواب مانده ها را بیدار کند یا نیامده ها را راهی کند. دست هایش در هوا تکان می خورده و نشان از کاروان در راه می داده، می گفته آن ها که دست بسته و سر برهنه بر پشت اسب ها و شترها نشسته اند، فرزندان پیامبر هستند، آن نیزه ها که مثل درختان ایستاده اند، سر یاران حسین بن علی را میزبان شده اند.

تاریخ کنار مرد ایستاده و دیده مردمی که برای جشن آمده بودند، عزا دار شدند، دیده شمشیر مردهای شهر برق گرفته و دست کنار دست بالا آمده و شمشیر کشیده. مرد

را دیده که حرفش را کوتاه کرده و شمشیر چرخانده اند و راهی دروازه شهر شده و پشت سرش، شهر موج برداشته و تاب خورده و خروش برداشته. شهر رفته تا رو به روی لشکر نگهبان کاروان صف بیندند، چهار هزار شمشیر رفته تا انتقام گیر خون امام باشد.

تاریخ اما خبر مردهای موصل را دیده که زودتر از خودشان به کاروان رسیده. دیده که پیشروهای کاروان افسار اسب کشیده اند و راه سمت دیگری کج کرده اند و تا به منزل بعدی برسند، نگران از غبار پای اسب مردان موصل، قدم تند کرده اند.

## روز بیست و دوم

تاریخ سوار بر اسبی، همراه کاروان به «دعوات» رسیده. مردم را دیده که گروه گروه برای تماشا آمده بودند. تاریخ تا میدان شهر همراه کاروان رفته و بعد دیده همان وقت که اسیران را سمت گوشه ای از میدان برده اند، کسی نیزه ای از میان نیزه ها جدا کرده و در وسط میدان گذاشته و جایش را محکم کرده. تاریخ دیده انگار خورشید شهر گرفته باشد، همه از خانه ها بیرون آمدند و تا شب دسته دسته به میدان رسیدند و بالای نیزه را تماشا کردند. تاریخ دیده بعضی چشم ها تا به میدان رسیده اشک دار شده و بعضی لب ها به خنده وا شده. تاریخ تا صبح کنار نیزه ایستاده و دست بر چوبش گرفته و از همان جا دیده کاروان اسیران را که کُنجی پیدا کرده اند و چشم بر هم گذاشته اند و لشکر نگهبانان که آتش بر پا کرده اند و باد دست گرفته اند و صدا به خنده بلند کرده اند.

تاریخ از همان جا صدای قرآن شنیده، صدای آیه هایی

که آشنا بوده: «و به زودی آنان که ستم کردند، می دانند به چه کیفرگاهی باز خواهند گشت.» تاریخ از میانه میدان اما ندیده چشم زنانی را که بسته بوده و اشک داشته، ندیده امام را که پشت بار و بنه شتران گوشه خلوتی پیدا کرده و با همان دست های بسته، نماز خوانده، ندیده چشم سرهایی که از بالای نیزه ها تا صبح خیره به اسیران بوده. تاریخ ندیده اما شب طولانی تر از همیشه بوده. خورشید دیرتر از هر صبح طلوع کرده و صبر کرده تا خواب کودک آشفته نشود.

## روز بیست و سوم

تاریخ روی اسب بوده که دیوارهای «قنسرین» را دیده. مرد کنار مرد و سایه کنار سایه روی دیوارهای شهر ایستاده بودند. کاروان که نزدیک شده، مردها خم شده‌اند و چیزی برداشته‌اند و بعد سنگ پشت سنگ بوده که باران شده. تاریخ اسبها را دیده که افسار کشیده‌اند و ساربانها را که راه کج کرده‌اند. تاریخ همراه کاروان بوده و کنار اسیران می‌رفته و دیده سنگها که آمده چقدر جان مادرها را کبود کرده تا پناه فرزندان باشند و چقدر لباسهای کهنه را رنگ خون زده.

تاریخ از کنار اسیران که می‌گذشته اشکهای ام‌کلثوم را دیده و شنیده که زیر لب می‌خوانده کسانی را مانند اسیران رومی بر اسب و شترهای برهنه سوار کرده‌اند که جدشان، اسباب هدایت این مردم بود.

تاریخ نفرینش را هم شنیده که زمین‌شان سیراب نشود و عذابی بر جگرهای‌شان نازل شود.

تاریخ همراه کاروان راه دیگری رفته. از پشت سر اما ندیده که مردها با کینه‌هایی که ناتمام مانده بوده، سنگ در دست می‌گرداندند و توان جمع می‌کردند و غبار کاروان را هدف می‌گرفتند و بغض‌شان را خالی می‌کردند.

تاریخ ندیده اما برای زخم‌های تازه، کسی مرهم نداشته و کسی آبی نداشته تا رد خون‌ها را بشوید. تاریخ نگاهش به مسیر بوده، به شهری که شاید کسی به استقبال نیاید، کسی نگاه نکند، کسی نخندد.



## روز بیست و چهارم

تاریخ خسته از راه و منزل‌ها و آدم‌ها، به «سیبور» رسیده. هنوز کاروان نایستاده که جوان‌های شهر را اطراف شترها دیده. رفته‌اند و با جمع بیشتر برگشته‌اند، سوال پرسیده‌اند و در گوش هم سخن گفته‌اند.

تاریخ دیده جوان‌ها هر کدام سویی رفته‌اند. دویده‌اند و تا کاروان به کاروان‌سرای برسد باز گشته‌اند. بیشتر از آن تعداد که رفته بودند، زره پوشیده، شمشیر کشیده و خشم به چهره انداخته.

تاریخ صدای پیرمردی را از دورترها شنیده که به نصیحت، جوان‌ها را آرام می‌کرده، جوان‌ها اما ایستاده‌اند و راه کاروان را بسته‌اند و با نگهبانان کاروان درگیر شده‌اند.

تاریخ دیده خون روی زمین راه افتاده، دیده نگرانی شمشیر بسته‌های کاروان را، دیده جانبازی جوان‌ترها را.

تاریخ صدایی از پشت ضرب شمشیرها و شیهه اسبها شنیده که وعده ایستادگی می‌داده و بشارت انتقام آل پیامبر را.

تاریخ نگاهش سمت مردها بوده، ندیده آن سوتر را که اسیران، بعدِ روزها، لبخند به چهره‌شان آمده و امید به جان‌شان نشسته.

تاریخ نبرد را دیده که وقتی برای نیزه داران و شمشیر به دستان کاروان تنگ شده، راه آمده را برگشته‌اند و از شهر بیرون رفته‌اند و کشته‌ها را گذاشته‌اند و زخمی‌ها را رها کرده‌اند.

تاریخ نگاه ام‌کلثوم را دیده و از زبانش شنیده که برای اهل شهر رحمت آرزو کرده، آرزو کرده آب‌شان گوارا باشد، روزی‌شان بسیار باشد و از دست ستمگران دور باشند. تاریخ کنار کاروان رفته و نگاه روشن اهل حرم را به پشت سر دیده.

## روز بیست و پنجم

تاریخ به دیوارهای «بعلبک» که رسیده، آواز شنیده، صدای ساز شنیده. کاروان که از دروازه‌ها گذشته، کوچه‌ها و گذرها را دیده که پر بوده از زنها، از مردها و بچه‌ها. تاریخ شهر را دیده که جشن داشته، پرچم‌ها افراشته و دُهل‌ها زده. تاریخ چشم زنان کاروان را دیده که از نگاه مردم رو بر می‌گردانده، نگاه بچه‌ها را دیده که پشت دست مادرها می‌مانده، لب‌های امام را دیده که به ذکر باز بوده. تاریخ شادی سربازان را دیده و بزم پذیرایی از آنها را شاهد بوده. خوان گسترده والی شهر را در استقبال از نگهبانان کاروان دیده و سرخوشی آنها را از حس پیروزی یادش مانده. تاریخ ندیده اما شب، گوش اسیران پر بوده از صدای پایکوبی اهل شهر و خیال کودکان پر از تصویر خنده‌ها و طعنه‌های مردم. جان خسته زنها را دیده و تن بیمار امام را که همه شب چشم راحت بر هم نگذاشته‌اند.

صبح، آفتاب که بالا آمده تاریخ هم قدم کاروان از شهر بیرون آمده. تاریخ بین کوچه‌ها از ام‌کلثوم شنیده که برای اهل شهر تباهی کار و کشت آرزو کرده، آرزو کرده ستمگران حاکم شهر بمانند و زندگی‌شان روی عدل نبیند.

تاریخ دروازه‌های شهر را رد کرده و پشت سرش شهر را باقی گذاشته با آدم‌ها و دیوارها و آینده‌ای که منتظرشان بوده.

## روز بیست و ششم

تاریخ یکی از همین روزها، پشت سر پیک عبیدالله، به مدینه رسیده، کوچه‌ها را رفته و بعد پیش روی حاکم شهر، داستان کربلا را گفته و نامه ابن‌زیاد را خوانده.

تاریخ ذوق حاکم را در چهره‌اش دیده و دستورش را شنیده تا همه شهر را از خبر داستان کربلا پر کنند.

تاریخ همراه جارچیان بیرون آمده و مدینه را دیده که زیر ناله بنی‌هاشم غرق شده. زن‌ها را دیده که خاک‌برسر ریخته، بیرون زده‌اند و مردها گرفتار در بهت و غم مانده‌اند. غریبه و آشنا را دیده که صورت خراشیده‌اند و مشت بر سینه کوبیده‌اند. تاریخ از میان کوچه‌ها گذشته و به قبر پیغمبر رسیده، حاکم شهر را دیده که تا کنار قبر رسول خدا رفته و صدا بلند کرده که این روز انتقام ما باشد در برابر روز بدر. بعد از منبر مسجد بالا رفته و خطبه خوانده و در مقابل چشم همه، کشته‌های کربلا را خون‌به‌های کشته‌های جنگ‌های پیامبر خوانده. تاریخ کینه‌های کهنه را در جان

کلمه‌ها دیده، بغض را در آهنگ صدایش شنیده و انتقام را در چشم‌هایش دیده.

تاریخ بیش از این در مسجد تاب نیاورده، بیرون آمده و در میان کوچه‌ها، جایی میان جمع زن‌ها که بر خاک نشسته بودند، صدایی بلندتر از همه شهر شنیده.

تاریخ ام البنین را شناخته و پشت خم شده‌اش را دیده. شنیده نام تک تک پسرانش را آورده و قبل از همه از حسین (ع) پرسیده.

تاریخ دیده دست بر سر زده و نوحه خوانده و نام ام البنین را از خودش برداشته.

## روز بیست و هفتم

تاریخ امشب مهمان صومعه‌ای در مسیر دمشق بوده. کنار راهبی مانده و تا میانه شب هم صحبتش بوده. تاریخ نیمه‌های شب، صدایی از بیرون شنیده و همراه راهب تا حیاط آمده. کسی را ندیده اما همه جا پُر بوده از صدای تسبیح، از صدای حمد خدا. تاریخ صورت رنگ پریده راهب را دیده و بعد نوری را تا آسمان و بعدش ملائک را که دسته دسته تا صومعه پایین می‌آمدند و به سر بر نیزه مانده‌ای سلام می‌کردند. تاریخ کنار راهب نشسته و تا صبح محو روشنایی شب از نور نیزه بوده. چیزی نگفته و صبح، همراه راهب میان کاروان اسیران و شمشیرداران گشته. راهب را دیده که سراغ بزرگ کاروان بوده و خولی را که نشانش دادند، ماجرای اسیران و سرها و نیزه‌ها را جویا شده. نام و نشان و نسب سری را پرسیده که دیشب دیده.

تاریخ اشک را در چشم‌های راهب دیده و کیسه پر سکه‌ای را که به خولی داده و سر را برای ساعتی امانت گرفته. تاریخ پشت سرش به صومعه آمده و او را دیده که دو زانو نشسته و صورت از سر بر نداشته. راهب را دیده که صلیب گردن‌بندش را باز کرده و سر را شاهد مسلمانی‌اش گرفته. شهادت داده به خدایی که تنهاست و به پیامبری مردی که نوه‌اش را شهید کردند.

تاریخ آهسته از صومعه بیرون آمده، زمان را نگه داشته و سر را در آغوش راهب تازه مسلمان رها کرده.



## روز بیست و هشتم

تاریخ چند منزل مانده تا دمشق، شب را در کاروان‌سرای  
اتراق کرده. جمع اسیران را دیده که در گوشه‌ای نشسته‌اند  
و برای‌شان نان و آبی گذاشته‌اند.

آن سوتر نگهبانان را دیده که چند آتش روشن کرده‌اند  
و گروه گروه دور شعله‌هایش نشسته‌اند. تاریخ از دور، صدای  
خنده‌های‌شان را شنیده و سایه‌های لرزان‌شان را بر دیوارها  
دیده. نیمه شب، وقتی تنها یک شعله آتش مانده بوده،  
وقتی عیش و نوش، رمق از چشم‌های همه گرفته بوده و  
تنها یک نفر به نگهبانی بیدار بوده، تاریخ برق یک باره‌ای  
دیده و بعد جمعیتی که اطراف سر امام طواف می‌کردند.  
تاریخ صدای ذکر آن‌ها را شنیده و چشمان وحشت‌زده  
نگهبان را دیده. بعد صدای ناله‌ای بالا رفته و خطاب به  
پیامبر گفته خدا مرا مطیع تو قرار داد، اگر امر کنی چنان  
زمین را بلرزانم که عذاب قوم لوط بود.

تاریخ صدای پیغمبر را می‌شناخته، شنیده که می‌گوید،  
وعده من و اینان در قیامت، در محضر خداوند است.  
تاریخ زبان بسته نگهبان را دیده، رنگ پریده‌اش را و طواف  
کنندگان را که سر بوسیده‌اند و عروج کرده‌اند و صدایی که  
هنوز می‌گفته وعده ایشان برای روز جزاست.

## روز بیست و نهم

تاریخ همراه کاروان، یک فرسنگ مانده تا به منزل بعدی برسند، ایستاده و نگاه کرده به اسب سواران و ساربانانی که هر کدام گوشه‌ای پیدا کرده‌اند و نشسته‌اند و بار بازده‌اند تا خستگی راه را کم کنند و باز حرکت کنند تا قبل تاریکی به کاروان‌سرای بعدی برسند.

تاریخ دست اسیران را دیده که کمک کار هم شده‌اند و برگردن هم افتاده‌اند و بازوی هم گرفته‌اند، تا کناری دور از نگاه و صدای نگهبانان چشم روی هم بگذارند و نفسی بکشند. تاریخ دیده نگهبانان کنار نیزه‌ها رفته، یکی را جدا کرده، سر امام را پایین آورده و نگاهی کرده، تاریخ حرفی نشنیده، فقط نگاه مرد بوده و دستانش که دور سر حلقه شده بوده. بعد سر را روی تخته سنگی گذاشته و رفته. همان وقت قطره خونی را دیده که روی تخته سنگ نشسته.

تاریخ سرخی همان یک قطره را یادش هست و عاشورای سال بعد را که سنگ چشمه خون شد. تاریخ خبر سنگ را

همه جا فریاد زده و به هر شهری که رسیده داستان سنگ را گفته و روضه عاشورا خوانده.  
تاریخ یادش هست هر سال گروه گروه زن‌ها و مردها و بچه‌ها، عاشورا را کنار سنگ ظهر می‌کردند و روضه می‌خواندند و از خون سنگ تبرک می‌گرفتند.  
تاریخ یادش هست قصه سنگ‌ها و خون‌ها را، یادش هست سنگ‌ها از همان روزهای اول بعثت شروع شدند، ظهر عاشورا خون به پا کردند و حالا غرق خون شدند.

## روز سی‌ام

تاریخ دیوارهای دمشق را که از دور دیده، نزدیک زنان اسیر آمده و خبر داده و بعد پیامی از زینب (س) برای شمر برده: یکی این که از دروازه‌ای کم رفت و آمد داخل شهر شوند و دیگری این که نیزه‌ها و سرها را جایی دورتر از زنان کاروان راه ببرند تا چشم‌ها کم‌تر سوی اسیران بیافتد.

تاریخ اما برق شادی را روی لب‌های شمر دیده و صدایش را شنیده که از بالای سر اسب‌ها و شترها و نگهبانان و بارها گذشته و نیزه دارها را بین کاروان پخش کرده تا کنار هر زنی از اسیران سری از شهدا همراه باشد.

تاریخ همراه کاروان که به دروازه «ساعات» رسیده، ایستاده و دیده کسی داد می‌زند و اهل شهر را به تماشا دعوت می‌کند. صدای طبل‌ها را از دور شنیده، کوچک و بزرگ را دیده که لبخند به لب سرک می‌کشیدند و ردیف شترها و اسب‌ها را نگاه می‌کردند و در گوش هم چیزی می‌گفتند.

تاریخ دیده، پهلو به پهلو آدم جمع شده، صدا بلند بوده و جمعیت موج می‌خورده. تاریخ شمر را دیده که خودش نیزه

اول را برداشته، روی دست بالا گرفته و جوری که اطرافش بشنوند خوانده: من همانی‌ام که فرزند علی (ع) را کشتم و سرش را برای امیرالمومنین آوردم.

تاریخ قدم به شام که گذاشته، چشمش تار شده، گوشش می‌شنیده اما از پشت اشک‌ها تصویری نمی‌دیده. تاریخ هر چه می‌رفته، شهر تمام نمی‌شده، کوچه‌ها به آخر نمی‌رسیده، آدم‌ها تمام نمی‌شده و صداها کم نمی‌شده.

## روز سی و یکم

تاریخ پای مسجد جامع که رسیده، همراه اسیران از اسب پیاده شده. کنار دیواری ایستاده و دیده کسی از نگهبانان طناب آورده. طناب را دیده که دور گردن امام سجاد (ع) محکم کرده‌اند و تاب داده‌اند و بعد زن‌ها و بچه‌ها را ردیف به ردیف آورده‌اند و دست‌ها و گردن‌ها را با همان طناب بسته‌اند و بعد، دور آخر را هم گردن زینب (س) انداخته‌اند. تاریخ تن خسته اسیران را دیده که تا وارد مسجد شده و جایی رو به روی تخت یزید نشسته‌اند، بارها شلاق خورده‌اند. کوچه را دیده، بام خانه‌ها را دیده و مسجد را دیده لبریز از آدم بوده، پر از چشم‌های به تماشا آمده.

تاریخ یزید را دیده که همه این روزها منتظر نمایش این لحظه بوده، منتظر رسیدن نیزه‌ها و سرها و اسیران، منتظر نشستن بر منبر و خندیدن به چهره‌های خاک آلوده و تن‌های از رمق افتاده.

تاریخ دست زیر بازوی امام انداخته و همراه‌شان تا مقابل منبر یزید آمده و بعد صدای امام را شنیده که از روی سر

مردم گذشته و بیرون رفته و از بام خانه‌ها گذشته. صدا یزید را خوانده و یادش آورده رو به روی چه خانواده‌ای ایستاده، صدا گفته چه فکر می‌کنی اگر در محضر پیامبر باشی و او ما را در این حال ببیند.

تاریخ یزید را دیده که در سکوت مانده، اهل مسجد را دیده که در بهت مانده‌اند و بعد اشک را دیده که این سو و آن سو از چشم‌ها پایین ریخته.



## روز سی و دوم

تاریخ امام را دیده که تا منبر رفته، رد طناب را بر گردن امام دیده، قدم‌های امام را بر پله‌های منبر شمرده و بعد صدای امام را شنیده، صدا بلند بوده، جان داشته، صدا خون داشته. تاریخ دست امام را دیده که بالا رفته و بعد شنیده که: من فرزند مکه و منا هستم، فرزند زمزم و صفا هستم، فرزند بهترین کسی که کعبه را طواف کرده، فرزند کسی که معراج رفته، همراه ملائک نماز خوانده، از جبرائیل فراتر رفته، من فرزند کسی هستم که خدا به او وحی کرده، فرزند کسی که همراه پیامبر در بدر جنگیده، کسی که به قدر پلک زدنی کافر نشد، فرزند وارث پیامبران، قاتل از دین برگشتگان، کسی که فرزندانش نوه پیامبر بودند، فرزند کسی که به خون آغشته شد، کسی که در کربلا ذبح شد.

تاریخ چشم بر هم نگذاشته، انگار صدای نفس را از همه بریده بوده. تاریخ یک باره صدای ضجه شنیده، صدای ناله و بعد شانه اهل مسجد را دیده که می‌لرزیده و صورت‌هاشان را که خیس بوده.

تاریخ چشم نگران یزید را روی تختش دیده و بعد اشاره دستش را به موذن که اذان بگوید و راه حرف را بر امام ببندد. تاریخ صدای تکبیر موذن را شنیده، صدای شهادتش به یگانگی خدا و شهادتش به رسالت پیامبر را. بعد یک باره امام را دیده که نگاه به یزید انداخته و بلندتر از قبل گفته: این رسول عزیز، جد توست یا من؟ و وای از قیامتی که جد من دشمن تو باشد.

تاریخ نگاه لرزان یزید را دیده که باز دنبال موذن گشته و عتابش کرده که اقامه بگوید و راه نماز را باز کند و بعد امام را دیده که دست به زانو گرفته و از منبر پایین آمده و مردم را دیده که پیش پایش بلند شده اند، چشم خشک کرده اند و دست به تبرک به خاک لباسش زده اند.

## روز سی و سوم

تاریخ گوشه‌ای از مسجد کنار جمع اسیران نشسته، کسی را دیده از اهل شهر که داخل مسجد آمده و یزید را که شادمان دیده، جرئت پیدا کرده و همان میان مجلس از یزید هدیه‌ای خواسته.

تاریخ دست مرد را دیده که سمت یکی از دختران رفته و صدای مرد را شنیده که خواسته او را از یزید هدیه بگیرد. تاریخ نفس نکشیده، چشم بر هم گذاشته و فاطمه دختر حسین (ع) را دیده که خود را کناری کشیده و بعد صدایش را شنیده که رو به زینب (س) گفته یتیمی بس نبود که طمع به خدمت‌گذاری من دارند؟

تاریخ دست زینب (س) را دیده که نگهبان او شده و خاطرش را آسوده کرده که تقدیر خدا این چنین نیست. مرد را دیده که دوباره میان نگاه دل شاد یزید و حرف‌های زینب (س) خواسته‌اش را تکرار کرده و بعد پرسیده این‌ها کیستند و اسیران کدام جنگ‌اند؟

یزید را دیده که از فراز تختش اشاره کرده و گفته آن فاطمه دختر حسین(ع) است و دیگری زینب(س) دختر علی(ع). تاریخ صورت مرد را دیده که بی‌رنگ و لب‌هایش را که خشک شده، نگاهش بین اسیران گشته و سمت یزید برگشته و حاکم بر تخت نشسته را لعن کرده. گفته اینان را که این طور گوشه مسجد نشانده‌ای اسیران روم پنداشتم نه اهل بیت پیامبر و باز زبان به نفرین یزید باز کرده.

تاریخ یزید را دیده که بر تختش لرزیده و بعد دستور داده مرد را گردن بزنند. تاریخ ندیده اما مرد همان وقت که دست بسته از کنار اسیران می‌رفته سرش پایین بوده و خاطرش شرمنده و زبانش عذرخواه.

## روز سی و چهارم

تاریخ به ستونی تکیه داده و زینب(س) را دیده که دست به زانو گرفته و از میان اسرا بلند شده و «بسم الله» گفته. قرآن خوانده، آیه‌هایی که آشنای ذهن مردم بوده.

تاریخ صدای زینب را شنیده که همه مسجد را انباشته: خداوند به راستی در قرآن گفت «سرانجام کسانی که دست به گناهان کبیره زدند و به آن‌جا رسیدند که آیات خدا را تکذیب کردند و آن‌ها را به سخره گرفتند.» بعد رو به یزید کرده و گفته: «فکر کردی چون راه زمین را بر ما تنگ کردی و راه چاره را بر ما بستی و کار را به این‌جا رساندی، ما را نزد خدا خوار و خود را عزیز کردی؟ به خیال باطلی بر تخت تکبر نشستی و مجلس شادی به پا کردی.»

تاریخ چشم‌های بهت‌زده اهل مسجد را دیده که غرق در خطبه بودند و شنیده زینب(س) خطاب به یزید گفته آرام باشد و سخن خدا را از یاد نبرد که: «آن‌ها که کافر شدند تصور نکنند اگر به آن‌ها مهلت می‌دهیم، به سودشان است، به آن‌ها مهلت می‌دهیم تا بر گناهان خود بیافزایند

و برای‌شان عذاب خوارکننده‌ای است.» تاریخ یزید را دیده که بی‌پاسخ چشم به اطراف گردانده. دست‌هایش را دیده و صورتش را که رنگ خون بوده. دست زینب(س) را دیده که بالا رفته و یاد روز فتح مکه را برای یزید تازه کرده. صدا را بلندتر از قبل شنیده: «به پدران کافر خود افتخار می‌کنی و به صورت سید جوانان اهل بهشت چوب می‌زنی، به زودی به سوی‌شان در آتش خواهی شتافت و آرزو خواهی کرد دست ناتوانی داشتی و زبان لالی که چنین نمی‌کردی و چنان نمی‌گفتی.»

تاریخ بعد حرف‌های زینب(س) سکوت شنیده، آن قدر طولانی که انگار هیچ وقت تمام نشده

## روز سی و پنجم

تاریخ یزید را دیده که می‌خواست خطبه بخواند اما مسجد پر بوده از صدا. پر از تکرار کلمه‌های زینب(س) و جمله‌های سجاد(ع). مردم را دیده که سر در گوش هم کرده بودند و با پشت دست نم اشک پاک می‌کردند.

تاریخ نگهبانان را دیده که دور تا دور اسیران را گرفته‌اند و از مسجد بیرون برده‌اند و کمی آن سوتر، در خرابه‌ای کنار مسجد جا داده‌اند. دیوارهای خرابه را دیده که جا به جا خشت‌های ترک خورده داشته و زمینش را که خاک بوده و سقف را که آسمان.

تاریخ خم شده و دست بر زمین کشیده و خاک را برای نشستن زن‌ها صاف کرده و سنگ‌ها را از پیش پای بچه‌ها برداشته.

تاریخ خورشید را دیده که پایین می‌رفته و شب سرمای دمشق را به همه جا می‌رسانده. مادرها را دیده که بچه‌ها را در پناه دست‌های خود خوابانده‌اند، زن‌ها را دیده که تکیه

زده به دیواری در خود پیچیده‌اند.  
تاریخ تا صبح بیدار بوده، در کوچه‌ها قدم می‌زده، نور  
مشعل‌های دارالحکومه را می‌دیده و صدای خنده‌هایش را  
می‌شنیده. صدای خاطره‌بازی‌های شمر و خولی را و صدای  
طرب نوازی‌های جشن پیروزی را.



## روز سی و ششم

تاریخ همراه امام از خرابه بیرون آمده و چند قدم آن طرفتر منهال بن عمرو را دیده، خوشحالی را در چهره منهال دیده و سلام و ادبش به امام را شنیده. منهال از احوال روزهای خرابه نشینی امام پرسیده و غم به چهره‌اش دویده. تاریخ از امام شنیده که مثل بنی‌اسرائیل در میان فرعونیان شده‌اند، پسران‌شان را ذبح کرده‌اند و زنان‌شان را به اسارت برده‌اند. تاریخ ندیده اما منهال درونش آتش شده، گُر گرفته، سوخته و همه وجودش آه شده. امام گفته عرب بر عجم افتخار داشت چون پیامبر از ایشان بود و قریش بر عرب افتخار می‌کرد چون محمد(ص) فرزند آنان بود، حالا ما اهل بیت همان پیامبریم و این طور کشته و آواره شده‌ایم. تاریخ چشمان منهال را دیده که به زمین مانده، بعد شنیده که امام گفته‌اند «انا لله و انا الیه راجعون» و این برای منهال سخت‌تر از هر کلمه دیگری بوده.

تاریخ از پشت سر صدای تازه‌ای شنیده، صدایی که نگران بوده، صدایی که تنها بوده، صدا امام را خوانده و پرسیده

کجا می‌رود.

تاریخ زینب(س) را دیده که سر از خرابه بیرون آورده و نگران جان برادرزاده شده. منهال چیز بیشتری نشنیده و تاریخ قدم‌های تند امام را دیده که رفته تا نگرانی عمه‌اش را کم کند.

تاریخ منهال را دیده که همان میان راه مانده، تاریخ ندیده اما منهال پای رفتن نداشته، حال رسیدن به خانه را نداشته، خانه‌ای که نور داشته، گرما داشته، فرش داشته.

